

شعر ستیز و شاعرانِ درد آشنا

رضا بی شتاب

تپیدن های دل ها ناله شد آهسته آهسته رساتر گر
شود این ناله ها فریاد می گردد

«فرخی یزدی»

تبلور شعر ستیز جوانان مستعد و با استعدادی که پا در رکاب کارزاری تازه گذارده اند؛ یادآور شعر پرخاش دوران مشروطه است. اشعار هوشیارانه و هشدار دهنده ی شاعرانی چون؛ عشقی، نسیم شمال، فرخی یزدی، عارف و دیگران که در عرصه ی بینش روشنگری نقشی سترگ داشته اند. نه گفتن، نپذیرفتن، قامت افراختن، تاختن بر خرافات و خفقان از خصلت ها و خصوصیات بارز این نوع ادبیات است. همسویی و همسانی این هر دو در جایی به هم می رسند که همانا، برانداختن بنیاد پوسیده ی استبداد و بیداد است. حال این خودکامگی در هر رنگ و لباس و اسم و با هر برجسبی که می خواهد باشد. جان و جوهر این اشعار برآمده از نگرشی خشمگین است. به دنبال پی افکندن طرحی نو، طراوت و تازگی است. همه ی تلاش و پویش اش را صرف انکار و کوبیدن جاهلان و فراشان قدرت می کند. کسانی که در برابر پیشرفت، تمدن، توسعه، برابری و آزادی، به روی مردم تیغ می کشند. چون قدرتمداران به هیچ روی حاضر نیستند به مطالبات مردم گردن نهند، و استقرار خویش را فقط در سرکوب، دروغ و قتل عام مخالفان می بینند، جامعه واکنش نشان می دهد. زبان تند و تیز طنز، انتقاد، استهزا و هجو، می گشاید، همراه خنیاگران خیابان، رد و طرد دیکتاتور و عمالش را فریاد می زند. شورش پُر شعورش بر ضد معضلات و پلیدی ها و شرایط به شدت رقتبار است. چهره ی چروک و عبوس استبداد را نمی خواهد. تمثال کسانی را که مانند بختک و کابوس، بر روان جامعه سنگینی می کنند در هم می شکنند. هسته ی اصلی تفکر

تمامیت طلبان را می شناسد. سیاهی را پس می زند؛ چراغ خانه را روشن و گِیرا می خواهد. سینه سپر می کند، پوسته ی سکوت را می شکند و بر علیه هرآنچه هستی انسانها را تباه و در حبس و بند می خواهد و فضا را مسدود و مسموم می کند؛ برمی خیزد. نظام سرکوبگر به جای پاسخ به خواسته های مردم، شنیدن سخنانشان؛ اختناق، خودسری، خشونت و وحشت را هرچه بیشتر گسترش می دهد. این حضرات؛ مردم را فاقد اختیار و ابزاری دست آموز فرض می کنند. خود را فاعل مختار می خوانند که با ماورا طبیعت و غیب در تماس مستقیم اند و تمامی حقیقت را در اختیار دارند. خویش را قِیم نوش و پوش و خورد و خُفت مردم می دانند. اگر به سوی قبله ی آنان قامت دوتا کنی قباله ی این دنیا و آن دنیا را رایگان می بخشند. اینجاست که شعر سرکش و ستیزه جو؛ خواب و بی خبری را بر نمی تابد و می خواهد بندِ گران را از دست و پای خویش بگشاید. نمی خواهد سرسپرده و همپای راهروان وهم باشد. نمی تواند یا تماشگر و گوشه نشین باشد یا مداح حریم هیولا. برمی آشوبد؛ چراکه خرد و آگاهی را گرامی می دارد. بر آن است تا جهان کهنه و موریانه خورده را، زیر و زبر دارد. آمده است تا اصول انسانی و آزاد زیستن خویشان را، با هزار زبان فریاد کند.

آبخور شعر اعتراض، ستیز و پرخاش و ایستادگی و غرور جوانانی است که تمکین نمی کنند. چه بسیارند جوانان سربلند سرزمینمان، که به دلیل ایستادگی در برابر ستم و زائران زور و نادانی مسئولان بی سواد، از ادامه ی تحصیل باز مانده و یا در سیاهچال های سفاکان، جان سپرده اند و یا راهِ غربت گرفته اند. اما شعله ی پُر تب و تابشان هرگز خاموش نمی شود و همواره در جوشش و تابش است.

این که بینی آید از گفتار (عشقی) بوی خون از دلِ خونین اش این گفتار می آید برون

«ع.ج.بینام» یکی از شاعرانی است که با دلی بیدار و چشمی همه سو بین، به اوضاع نابسامان و بسته ای که به او و امثال او تحمیل شده است می نگرد.

اهتزاز ذهن و زبان و همراهی با خنیاگران خیابان،
بشارتِ روشنی است. بشارتِ روشنی که افق تیره و تار
را تابان می‌خواهد. روند و حرکتِ مردمی که خواهان
دگرگونی بنیادی هستند، در جوانان به جان آمده شعر
و شعور را به غلیان و عصیان وامی‌دارد. شعارهای
خودجوش «تابو»ی تسلیم را می‌شکند و در همان حال؛
عصبیتِ حاکمان را در پی می‌آورد. حاکمانی که هر
حرکتِ اعتراضی را یا کتمان می‌کنند و یا به دشمنان
فرضی نسبت می‌دهند. باری؛ «ع.ج. بینام) سرشک
شاعرانه و بغض مانده در گلو را، در طنز می
پیچانند. عناصر و ابعادِ جان‌گسل فاجعه را در کوی و
برزن می‌بینند. خون‌های ریخته شده بر خیابان را می
بینند و بازتابِ آن اینگونه به شعر می‌نشیند:

با خیالِ
بازخوانیِ ترانه‌هایِ
سوگ اندویدِ سالهای دور
خون می‌باشد از حنجره ام بیرون
اینجا، میدانِ گاوبازیست
از گیتار فقط ندا به یاد من مانده است
و شاخِ گاوی که شکسته در سینه ام
بی خیالِ ،
پرچی که سه رنگ بود
و حالا ، بادبان سرخ کشتی ایست
که بی هراس توفان‌ها
مردگان را می‌برد به آبهای تیره
مردگانی که بر چشمانشان
سکه‌های بهار آزادی چشمک می‌زنند،
می‌روند تا در چشم روشن و ایکینگ‌ها آتش بگیرند
دودشان شاید به چشم خدا هم برود
این سو تر،
گاوی که فکر هم می‌کند
و فکر می‌کند
تک شاخ افسانه ایست
و با بالهای کاغذی
وبالِ گردنِ
پرواز شدست (خون و حنجره)

همدلی و همنوایی با مردم و در کنار آنها ماندن، نمودِ
آشکار شعر دوران بیداری است. «مسعود ارشادی فر»
شاعری است پُر احساس که به دژخیم می‌گوید؛ تیرت را

به قلب من نشانه بگیر و بزن، امابر قلب مردمان
مهربان من نه:

بزن سرباز

برادرتیرا درقلب من بنشان

نه برجان و دل این مهربان مردم

که دراین خاک می هستند

بزن برمن

که با شوریدگی، ظلم و ستم را شعرمی سازم

عدوی بند و زنجیرم

خیالم، شورو شوق و شعرو آوازم

منم شاعردراین خاکی که دل بستند

مردم، تا بمانند ودرختان

بارسبزآرند

بمانند و بکارند وادب ورزند

ببین امید را درچشمشان جاری

وسبزی را که دور دستشان دارند

به هردشت و بیابانی چو بارانند

بهارانند

بزن برمن

که قلبم سوگوارسرزمین آرش و فرهاد

که می لرزد به هربیداد

وازدل می کشد فریاد

بزن برمن

که جان را می دهم برآستان حضرت اینان

که یارانند
و خرسندم
که ازغم می شوم آزاد
نه براین مهربان مردم
که ازجان دوستت دارند
تورا چون خویش پندارند
که این ها خانه ای دارند
وچشمانی که بر در منتظر مانند
اگرديو درونت رام می گردد
دلش آرام می گردد
بزن برمن
که آوازم ، خیالم
واژه های عشق دارم درقلم
بیزارازظلم و ستم
اسطوره سازاین صداقت های سبزم
دردل این خاک
خون جاری م
نبضم
اگرچه مادران زاینند
هزاران کودکی چون من
و برگهواره شان
لالایی و آوازمی خوانند
تا شاعرترین باشند:
لالالا گل سرخ و سفیدم
تورا درخویش چون جان پروریدم

الهی داس نامردان نبینی

بجواب ای سبزی باغ امیدم (بزن سرباز)

تا هنگامی که سلاح به دست سفیهان است و با داس مرگ
دانایی را درو می کند؛ پژواک صدای اعتراض رساتر
خواهد شد. دیگر متاع تعلق و تملق، در بازار تزویر
زهدکیشان رواج و رونقی ندارد. سکه ی نام و
نشانشان بی ارزش است و ساز هذیان شان شکسته. هاله
ی نور و تقدس مآبی و جهان جنونشان؛ خریداری
ندارد. در این مستزاد «حمید ایرانزاد»، مستقیم
برنشسته ی ظلم و دست نشانندگان اش را با شجاعت
نشانه می گیرد. تنفر و انزجار را بی پروا به نمایش
می گزارد. هنگامی که باورهای به صورت اجباری و در
معنا پوشالی یکی یکی فرو می ریزند؛ شاعر به کنکاش
عاملان این همه مصیبت و بلا می رود. می داند کجا را
هدف بگیرد و از کمان فکر، واژه ها را به سوی چه
کسانی رها کند:

وقتی همه جا در کف احکام یزیدست امروز چه عیدست؟

خون دردل و جان برکف و سرکوب شدیدست امروز چه عیدست؟

سرسلسله ی قوم دروغ و همه مکار این سید بی عار

نامش علی اما به روش عین یزیدست امروز چه عیدست؟

ازبرگه وهم رایبی و سبزی و صداقت برخاطر ملت

جز جور و جفا و ستم و غم چه رسیدست؟ امروز چه عیدست؟

حمود رییس ، انتر زنجیری رقاص ازتیره ی نسناس

زین فتنه اگر جان ببرد سخت بعیدست امروز چه عیدست؟

آن شیخ دروغ و دغل آن احمد مفلوک آن جنت سرپوک

در جای خودش جانی و بالفطره پلیدست امروز چه عیدست؟

این مخر کذاب، ریاپیشه ی ضرغام این عزت بدنام

مردم به عزا، او بنماید که سعیدست امروز چه عیدست؟

سرگله ی احشامِ گرِ سیّدِ شیّاد این ظالم حداد
قلبش همه سنگ و دل و جانش چو حدیّدست امروز چه عیدست؟
این مجلس شورا که کُنامِ دد و دامِ ست از نسل حرامِ ست
همواره به ظالم پی تبریک و نویدست امروز چه عیدست؟
گویند که تکبیرنگویید به هر بام ، شبانه ای مردم خانه
برنیزه ی کفارچو قران مجیدست امروز چه عیدست؟
درکوچه و بازار ، سکوت و شب و دردست تهدید و نبردست
وقتی که دل شهرپرازخون شهیدست امروز چه عیدست؟

هنگامی که تجسم اندیشه، خرد، مدارا و آزادی؛ به
بار نمی نشیند، راهی جز مقابله نمی ماند. مقابله ای
که تکانه های سخت آن اساس ستم را می لرزاند و از
جا می کُند. گردبادِ برخاسته گریبان همه ی زورگویان
و دزدان گردنه گیر آزادی را دیر یا زود می گیرد.
نان مردمان را ربودن و خوردن و پروار گشتن؛ و سپس
آنان را خس و خاشاک خواندن، منطق طاعونی تمام
خودکامگان تاریخ است. «ایرانزاد» در این شعر،
زبان استهزا و پرخاش را می گشاید و بر بانیان
ستمکار و دولتمدار می تازد:

مّمّ یزدی، توای شیخ کف آلوده دهن

ای هیون*بی عقال* و چوب و افسار و رسن

قاضی سابق، تو ای بد دل دروغِ نا نجیب

از شیوخ بین نامردم جماعت، مؤتمن

درپی مصباح افتاده، چه عرعرمی کنید!

چون خرانِ دیده در آن دورها آب و چمن

مملکت از بوی گند حرف هاتان پرشده

تا که هستی گّه بباری بر مشام مرد و زن

مثل این‌نامه نویس ارتش مظلوم ما
خرس بی خاصیت‌گنده , همین یار و حسن*
یا شبیه این حسین* لندنی , کیهان نشین
کم بگویید ای تهوع زادگان بی لگن
از زبان فارسی من عذرخواهی می‌کنم
از غلط‌گویی‌بعضی , مثل (آقا خواهش)*!
باری ای سرمایه‌ی رهبر , تو ای کناس* قم
تاچنین‌مالی به خود گه , بر سرو ریش‌جن
آبرویت را بریزی پیش این ملت به هرز
پاک هم هرگز نخواهی شد به کارون و تجن
کشته‌ها دادند مردم در پی احقاق حق
مغزخوردی مگر ای قارقارت چون زغن؟
چشم کورت باز کن رهبر نیرزد بیش از این
ورنه آخرمی شوی در بند اولاد وطن
پشت نامتیک مورخ می‌نویسد , عاقبت
پرشد از گند و کثافت حلق مرد بد دهن (اتمام حجت با شیخ محمد
یزدی)

به استقبال از شعر میرزاده‌ی عشقی که سرود: ای وحید دستگردی شیخ‌گنبدیه دهن

ای بنامیده‌می‌گند دهانت را سخن

1- هیون: شتر .

2- عقال : طنابی که با آن پای شتر را می‌بندند.

3- حسن فیروزآبادی, رییس ستاد ارتش.

4- حسین شریعتمداری, مدیر روزنامه‌ی کیهان

5- اشاره به متن‌نامه‌ی به‌امام‌زمان, نوشته‌ی ابراهیم نبوی و کاربرد کلمه‌ی (خواهشاً.)

6-کناس: کسی که چاه مستراح تخلیه می کند .

یا در این شعرِ شجاعانه، دست اندرکاران و سرکردگان
و سرسپردگانِ سفره ی ستم را به شلاق شعر می کوبد:

خاک برسرباد این ایام خون آلود را
این نظام و رهبر و این دولت محمود را
ای ریاکاران بگردد جانتان را عنقریب
گرغنی بینید این آتش وگر این دود را
تا به کی آلوده ی دست هوسناکی کنید
عمرهای اندک و این مهلت محدود را؟
ازنگاه ملتی تاریخ بس خواهد نوشت
انتخابات ریاکارانه ی مردود را

سرنگون درچاه خشم و کینه ی مردم شوید
(راستی) , گم کرده اید این گوهر مقصود را
خون مظلومان ایران , گردن ظلم شماست

پاسخی یابید تا روزجزا معبود را (خاک بر سر باد)

«حامد احمدی» از دانشجویان اخراجی و ستاره دار
است. در شعر بلند «نامه ی یک ستاره دار» که
رنجنامه و قصه ی سینه سوز دانشجویان هم نسل اوست،
می سراید:

جامع بین خوبی و بدی ام

نوربخش عزیز احمدی ام

غرض من ازین عریضه ی خام

بعد اکرام و احترام و سلام

عرض حالست اگر چه حالی نیست

شوق پرواز هست و بالی نیست...

از کتاب شکایتم بابیست

لکن این باب را خود ابوابیست

باب غم باب درد باب بلا

باب کین باب طعن باب جفا

می نویسم ولی به دیده ی تر

می نگارم ولی به خون جگر...

گوش کن لرزش صدایم را

بنگر ریزش بنایم را

«حامد» شاعر یست جوان، خوش ذوق و فکر و زبانی صریح و بی پروا دارد. زبان زیبا و شاعرانه اش او را بسیار پیرتر از سن و سالش نشان می دهد. صیقل خوردگی عاطفه و کلام؛ حامد را در شمار شاعران بزرگ نشان می دهد. راهی که حامد در این جوانی پیموده راهی سترگ و سخت است. پخته گی بیان و تجربه ی او چیزی نیست جز مطالعه و تأمل در آثار گرانسنگ زبان پارسی. شعر حامد در قالب های کلاسیک است ولی عمیقن امروزیست و به شدت درگیر چالش های پیش روی جامعه ای جوان است که برای آزادی و رهایی از همه چیز خویش مایه می گذارد. خواهان احترام به کرامت انسانی است. شعر «اندر هجای معاویه علیه معاویه» ی او یادآور قصیده ی بلند ناصر خسرو است. همان گوهر یگانه و آواره ی یمگان که چنین سروده است:

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر وی طنزکنان
نوش تو بر رنگ گهر بر

جان تو که باشد ز در خنده ی اوباش کز خنده
شیرینت بچندد بشکر بر

بر مردمک دیده ی عشاق زنی گام هرگه که ملک وار
خرامی بگذر بر...

(اندر هجای معاویه علیه معاویه)

وقتست که گورت بکشد یکتنه در بر
زودست که کاخ تو کند خاک به سر بر
مُهرت "خَتَمَ اللهُ عَلَى قَلْبِكَ" (1) بردل
بی پرده غشاوه ست (2) ترا روی بصر بر
تاچند بُودَ بین تو و ملت ، دربان؟
تا چند بمانند چنان حلقه به در بر؟
اسفند صفت در دل آذر به خروشنند
کز دور بُودَ دست علیلت به شرر بر
یک دست به ریش اندر در کار تشبّث (3)
وان دست دگر نیز به آن کار دگر بر
مردی نه به ریش است "قفا ریش" (4) مخنث
برچسب دغل خورده ترا روی نکر بر
بار گنهد را بمینداز و میاویز
بر گردن باریک قضا و به قدر بر
کس گفت گرانگوشت اگر، گوش بریدیش
گوشت هم ازین روست به آژیر خطر بر
هیهوم ! که اقبال تو ای مایه ی ادبار (5)
آویخته چون برگ خزانی به شجر بر
بدبختی و دنیات ندارد کم از عُقبات*
می باش ازین موج خروشان به حذر بر
خشتت نبود راست که کشتت ندهد بار
کُلا! ندمد موی یکی بر سر گر بر

سرمایه ی اندک بنماند! بندیدی-
رفت آبروی مختصرت هم به هدر بر؟!
ای موش بسی گشته و سوراخ ندیده!
زین ولوله راهی نگشایی به مفر بر
ای سینه ی شیران وطن خسته به خنجر!
فرداست که خود بفکنی از دست سپر بر
ای هرزه بروییده که نَت سایه و نَت پر!
نتوان سخنی گفت ترا جز به تبر بر
بام تو نفرجامد جز شام مکدر
شام تو نیانجامد هرگز به سحر بر
غرّه مشو ای شوخ! به جوقی متملق
تکیه مکن ای شیخ! به یک مشت خبربر
از دشمنی و دوستی بر سر خونت
مانده به دل پیرزنان داغ پسر بر
بسیار نفر را نتوان برد و زد و رفت
با چند نفر یا تو بگو چند نفربر
کِت گفت برین مردم آزاد بنه بند؟
کِت گفت ازین مرتع آباد بیر بر؟
کِت گفت که در خون مسلمان ببری دست؟
کِت گفت بسیج آوری یک** لشکر بربر؟
کردی و نکردی ز بد و خوب بدان سان
کز دست تو گفتند که رحمت به عُمر بر

قرآن ببردی سر و بردی سر نیزه
بادا که زند زود نمازت به کمر بر
این سنگ روان بهمن بنیانکن ظلمست
اکنونت اگرچند نیاید به نظر بر
گفتی که نسیم فرجی می وزد اما
گر هر پسر افتد به همان راه پدر بر
هین! شور میانگیز درین مزرع خونخیز
هان! دست میاویز به "اما و اگر" بر
آسان نشود مشکل این جوق⁽⁶⁾ هراسان
شیرین نشود کام تو با بوک و مگر بر
ادنائی⁽⁷⁾ و دنیا بگرفته ست زمامت
دیدیم و نمردیم یکی ماده به نر بر
مگذار بگویم که چسان داغ سرینت⁽⁸⁾ -
خود لگه ننگیست بر ابنای بشر بر!
سگجانی و عمرت زده پهلو به کلاغان
خر مغزی و مغزت زده سوری به بقر بر
قلبت حجرالاسود و لیکن نه ازان دست
خود طعنه زند عصر تو بر عصر حجر بر
نیش تو اگرچند زند خنده به اژدر
تسخر⁽⁹⁾ زند - ای خنده - دهای⁽¹⁰⁾ تو به خر بر
این پای تو در توبره وان پای به آخر
یک دست به خیر اندر و یک دست به شر بر

بارانده زغن های عفن را به وطن در
تارانده جوانان وطن را به ددر بر
هشدار مده مان که بدان دست به کارند
ترجیح دهیم این همه بد را به بتر بر
تیریت مسلسل زدم البتّه به هر بیت
نیشیت مردّف زدم القصّه به هر "بر"
کز طاعت یزدان و مسلمانی شیطان
داغی به جبین دارم و داغی به جگر بر

*دانم

** دانم

1- خدا بر دلت مهر زد. 2- پرده. 3- چنگ زدن. 4- - دُبر سرشت. 5- بدبختی. 6- گروه. 7- مرد پست تر
8- کفل. 9- پوزخند. 10- هوش

20-11-2009